

## فصل ورودی سرآغاز

مولاندر<sup>۱</sup> گفت: «اژدها؟» سیبی پلاسیده را از روی زمین برداشت و دست به دست کرد. آلراس ابولهول<sup>۲</sup> ترغیش کرد، «سیبو بنداز.» تیری از تیردانش بیرون کشید و به زه کمان زد. «دلَم میخواد اژدها ببینم.» روون<sup>۳</sup> کوچک‌ترینشان بود و تا مردانگی هنوز دو سال داشت. «خیلی دلَم میخواد.»

پیٲ<sup>۴</sup> اندیشید، منم خیلی دوست دارم که تو بغل رُزی<sup>۵</sup> بخوابم. با بی‌قراری روی نیمکت جابجا شد. صبح که می‌شد، دخترک می‌توانست کاملاً مال او باشد. اونواز اُلدِتاون دور میکنم، میبرمش اون ور دریای باریک به یکی از شهرهای آزاد. هیچ استادی آنجا نخواهد نبود تا او را متهم کند.

می‌توانست صدای خنده اما<sup>۶</sup> را از پنجره بسته بالای سرش بشنود که با صدای بم‌تر مرد مشغول خوشگذرانی با او، در هم آمیخته بود. او مسن‌ترین مستخدمی بود که در قلم‌پر و قدح<sup>۷</sup> کار

---

۱ - Mollander

۲ - Alleras the Sphinx

۳ - Roone

۴ - Pate

۵ - Rosey

۶ - Emma

۷ - Quill and Tankard - نام مهمان‌خانه

می‌کرد و با اینکه کمتر از چهل سال نداشت، همچنان در فرهیگی خود نوعی زیبایی داشت. دخترش رُزی، پانزده ساله بود و تازه بالغ. اما اعلام کرده بود که دوشیزگی رُزی یک اژدهای طلایی می‌ارزد. پیت تنها نه گوزن نقره‌ای و خمره‌ای ستاره و پنی مسی اندوخته بود، گرچه تفاوتی نمی‌کرد. بختش برای از تخم بیرون آوردن اژدهایی زنده بیشتر از جمع کردن پول کافی به قدر یک اژدهای طلایی بود.

آرمن کارآموز<sup>۱</sup> به روون گفت: «واسه دیدن اژدها خیلی دیر به دنیای اومدی بچه» آرمن تسمه‌ای چرمین به دور گردنش داشت که حلقه‌هایی از جنس مفرغ، قلع، سرب و مس از آن آویزان بود، و مانند بیشتر کارآموزان او نیز باور داشت که روی شانه‌های نوآموزها به جای سر، سلغم سبز شده است. «آخریشون تو دوران شاه ایگان سوم تلف شد» مولاندر تأکید کرد، «آخرینشون توی وستروس.»

آلراس دوباره ترغیبش کرد، «سیبو بنداز.» ابولهولشان جوانی خوش بر و رو بود. همه دخترکان شیفته‌اش بودند. حتی رُزی موقع شراب آوردن برای او گاهی بازویش را لمس می‌کرد و پیت باید دندان به هم می‌سایید و تظاهر به ندیدن می‌کرد.

آرمن با اوقات تلخی گفت: «آخرین اژدهای وستروس، آخرین اژدها بوده. همه می‌دونن.» آلراس گفت: «سیب. مگه اینکه بخوای بخوریش.»

«بیا.» مولاندر درحالی که پاهای پراتنزی خود را روی زمین می‌کشید، جهش کوتاهی کرد، چرخید و از پهلو سیب را به میان مِهی که بر فراز رودخانه هانی‌واین<sup>۲</sup> معلق بود، انداخت. اگر بابت پایش نبود، او هم مثل پدرش شوالیه می‌شد. با آن بازوهای ضخیم و شانه‌های فراخ توانایش را داشت. سیب سریع و زیاد اوج گرفت. . .

. . . اما نه به سرعت تیری که سوت‌کشان در پی‌اش روان شد. تیر بدنه‌ای از چوب طلایی و پری به رنگ قرمز مایل به زرد داشت. پیت برخورد تیر با سیب را ندید، اما صدایش را شنید.

۱ - Acolyte - Armen the Acolyte در زبان انگلیسی به کسی گویند که در مراسم ها و یا برخی کارهای خاص، کشیش یا اسقفی را یاری می‌دهد. این شخص معمولاً در سالهای آخر تحصیل خود در دیر یا صومعه و یا دانشگاه مذهبی قرار دارد. مارتین از همین تاریخچه در دنیای خود برای وردستان و یاری‌کنندگان استناد استفاده کرده است.

۲ - Honeywine - (شراب عسلی) نام رودخانه‌ای بزرگ در جنوب شرق وستروس که از میان شهر بزرگ اولدتاون عبور کرده و به دریای غروب می‌ریزد.

صدای شالاب ملایمی روی سطح رودخانه طنین انداخت و به دنبالش صدای شتک آب به گوش رسید.

مولاندر سوت زد، «درست زدی وسطش. عالییه.»

نصف رُزی هم عالی<sup>۱</sup> نیست. پیت به چشمان فندقی رنگ رُزی، پستان‌های برجسته و شیوه‌ی لبخند زدنش هنگام دیدن پیت، عشق می‌ورزید. او عاشق چال روی گونه‌هایش بود. گاهی برای احساس علف‌ها در زیر پاهایش، با پای برهنه به مشتریان می‌رسید. پیت عاشق آن هم بود. به رایحه تمیزی و تازگییش و طرزی که موی او پشت گوش‌هایش جمع می‌شد، عشق می‌ورزید. پیت حتی عاشق انگشت پاهای او نیز بود. یک شب به پیت اجازه داده بود تا انگشتان پاهایش را بمالد و با آنها بازی کند، و او برای هر یک از انگشتان قصه‌ای نمکین ساخته بود تا او را مدام بخنداند.

شاید بهتر بود که همین سمت دریای باریک بماند. می‌توانست با پولی که جمع کرده الاغی بخرد و او و رُزی در حین گشت و گذار در وسترس به نوبت سوار بر آن شوند. شاید ابروز<sup>۲</sup> تصور کند که سراپایش یک نقره هم نمی‌ارزد، اما می‌دانست چطور استخوانی را جا بیاندازد و با زالو تبی را فرونشاند. مردم عامی قدردان کمک‌هایش خواهند بود. اگر می‌توانست اصلاح مو و تراشیدن ریش را بیاموزد، حتی می‌توانست سلمانی باشد. به خودش گفت، تا وقتی که رُزی رو داشته باشم، همین برام کافیه. رُزی تنها چیزی بود که در دنیا می‌خواست.

البته همواره چنین نبوده است. روزگاری رویای استادی در یک قلعه را می‌دید. اینکه در خدمت لردی سخاوتمند باشد که او را بابت خردش تکریم کند و اسی سفید را به عنوان تشکر از خدماتش به او ببخشد. اینکه چطور سواری می‌کرد و چطور در هنگام عبور از جاده شکوهمندانه به رعیت لبخند می‌زد...

---

۱- در جمله قبلی و اینجا از کلمه‌ی sweet استفاده شده است که در جمله‌ی اول به معنی تعریف از کاری محشر استفاده شده و در جمله‌ی بعدی به معنی دلربا و شیرین. این نوعی شوخی کلامی است که برای انتقال حداکثر معنا از واژه‌ی عالی استفاده شده است.

## ۶/ ضیافتی برای کلاغها

یک شب در تالار عمومی قلم‌پر و قدح، وقتی دومین قدح<sup>۱</sup> از شراب سیبی که به طرز هولناکی قوی بود را نوشید، چنین لاف زد بود که او همیشه یک نوآموز باقی نخواهد ماند. لئوی تنبل<sup>۲</sup> فریاد زده بود: «کاملاً درسته. تو میشی نوآموز سابق که الان خوک میچرونه.»

ته‌مانده قدحش را سرکشید. امروز صبح ایوان روشن از نور مشعل قلم‌پر و قدح جزیره‌ای از روشنایی در میان دریای مه بود. پایین دست رودخانه، فانوس دریایی‌های تاور از دور دست همچون ماه غبار گرفته و نارنجی رنگی در میان هوای نم‌دار شب شناور بود، اما آن نور هیچ کمکی به بهبود روحیه‌اش نکرد.

کیمی‌گر<sup>۳</sup> تا الان باید می‌ومد. آیا تمامش یک شوخی ظالمانه بود یا اتفاقی برای آن مرد افتاده بود؟ این اولین باری نبود که خوش‌اقبالی پیت به شوربختی بدل می‌شد. او که زمانی خود را بابت اینکه برگزیده شده بود تا به استاد بزرگ<sup>۴</sup> والگریو<sup>۵</sup> در رسیدگی به زاغ‌ها کمک کند، خوش اقبال می‌پنداشت؛ هیچگاه فکر نمی‌کرد که مدتی بعد مجبور شود غذای پیرمرد را فراهم کند، اقامتگاهش را تمیز نماید و هر روز صبح به او لباس بپوشاند. همه می‌گفتند آن مقداری که والگریو از مهارت‌های زاغ‌داریش از یاد برده، از آنچه عموم اساتید در این باره می‌دانستند بیشتر است؛ بنابراین یک حلقه زنجیر از آهن سیاه کمترین چیزی بود که پیت می‌توانست بدان امید داشته باشد، اما فهمید که والگریو نمی‌تواند حلقه‌ای به او اعطا کند. پیرمرد تنها از سر احترام استاد بزرگ باقی مانده بود. هر چقدر که روزی استادی بزرگ بوده، اکنون ردایش لباس‌های زیر معمولاً آلوده به مدفوعش را می‌پوشاند. چند ماه پیش کارآموزها او را گریان در کتابخانه یافته بودند، چرا که نمی‌توانست راه بازگشت به اقامتگاهش را بیابد. به جای والگریو، استاد

---

۱ - tankard - لیوانی بسیار بزرگ، فلزی و دردار که معمولاً برای نوشیدن آب‌جو و مشروباتی اینچنین در میهمانخانه‌ها کاربرد دارد.

۲ - Lazy Leo

۳ - alchemist

۴ - arch - archmaester - به عنوان پیشوند به معنی بزرگی و زعامت است.

۵ - Walgrave

گورمون<sup>۱</sup> در زیر نقاب آهنین می‌نشست، همان کسی که یک بار پیت را متهم به دزدی کرده بود.

روی درخت سیب کنار آب، بلبلی شروع به خواندن کرد. آوایی دلنشین بود، فرصتی مغتنم بعد از یک روز کامل شنیدن جیغ‌های ناهنجار و سر و صدای بی‌پایان زاغ‌ها محسوب می‌شد. زاغ‌های سفید نامش را می‌دانستند و به محض دیدن او نامش را با یکدیگر تکرار می‌کردند، «پیت، پیت، پیت» تا جایی که بخواهد جیغ بکشد. آن پرنده‌های بزرگ سپیدرنگ مایه افتخار استادبزرگ والگریو بودند. او می‌خواست که آن پرندگان پس از مرگش او را بخورند، اما پیت تا حدودی شک داشت که آنها قصد دارند او را هم بخورند.

شاید بابت شراب سیب به طرز هولناکی قوی بود - او اینجا نیامده بود تا بنوشد، اما آراس بخاطر حلقه مسی‌اش همه را مهمان کرد، و گناه باعث تشنگی‌اش شده بود - اما به نظر بلبل عبارت *طلا بجای آهن، طلا بجای آهن، طلا بجای آهن* را چه‌چیز می‌زد. موضوعی که عجیب به نظر می‌سید، زیرا این همان حرفی بود که آن غریبه در آن شبی که رزی آن دو را به هم معرفی کرد، به او گفت. پیت از مرد پرسیده بود: «تو کی هستی؟» و مرد پاسخ داده بود، «به کیمیاگر. می‌تونم آهن رو به طلا تبدیل کنم.» و سپس سکه در دستش بود، بین بند انگشتانش می‌رقصید و طلای زرد و صاف در نور شمع می‌درخشید. یک سمتش اژدهایی سه سر قرار داشت و طرف دیگر سر پادشاهی مرده. پیت به یاد آورد، طلا به جای آهن، بهتر از این ازت برنمیاد، تو رزی رو می‌خوای؟ عاشقش هستی؟ به مردی که خود را کیمیاگر می‌نامید، گفته بود: «من دزد نیستم. من به نوآموز سینتادلم.» آن کیمیاگر سری خم کرده و گفته بود: «اگه نظرت عوض شد، من سه روز دیگه با اژدهای خودم برمی‌گردم اینجا.»

سه روز گذشته بود. پیت هنوز نامطمئن از اینکه کیست به قلم‌پر و قدح برگشته بود، اما در عوض کیمیاگر، مولندر و آرمین و ابولهول و در پی‌شان روون را یافت. ملحق نشدن به آنها شک برانگیز بود.

قلم‌پر و قدح هرگز تعطیل نمی‌شد. آنجا ششصد سال بر روی جزیره خودش در کنار هانی‌واین بر پا بود و درهایش حتی یک بار هم به روی مشتریان بسته نشده بود. با این همه، مثل

نواموزی که گاه بعد نوشیدن یک قدح لم می‌دهند، ساختمان چوبی بلند آن نیز رو به جنوب لم داده بود. پیت انتظار داشت که این میهمانخانه برای ششصد سال دیگر نیز سرپا بماند و به اهالی رودخانه و دریانوردان، آهنگران و خوانندگان، راهبان و شاهزادگان و نوآموزان و کارآموزان سیتادل شراب و آبجو و شراب سیب به طرز هولناکی قوی بفروشد.

مولاندر با صدای بسیار بلند اعلام کرد: «آلدتاون همه‌ی دنیا نیست.» او پسر یک شوالیه بود و تا آخرین حد توانش مست شده بود. از زمانی که خبر مرگ پدرش در نبرد بلک‌واتر را برای او آوردند، تقریباً هر شب مست می‌کرد. حتی در آلدتاون، دور از جنگ و در پناه دیوارهایش، نبرد پنج پادشاه همه را تحت تاثیر قراردادده بود. گرچه استادبزرگ بندیکت<sup>۱</sup> اصرار داشت که هرگز نبرد بین پنج پادشاه وجود نداشته است، چراکه رنلی براتیون قبل از اینکه بیلون گریجوی خود را شاه بنامد، به قتل رسیده بود.

مولاندر ادامه داد: «پدرم همیشه می‌گفت که دنیا از قلعه هر اربابی بزرگتره. اژدها باید کمترین چیزی باشه که یه مرد تو کارث، آشای و بی‌تی پیدا میکنه، این داستان‌های ملوانا . . .»  
 آرمن وسط حرفش پرید، «. . . داستانایی هستن که ملوانا تعریف میکنن. *ملوانا*، مولاندر عزیز من. برگرد به اسکله و شرط می‌بندم ملوانایی رو پیدا می‌کنی که از پریای دریایی که باهاشون خوابیدن تعریف میکنن، یا اینکه چطور یک سال تو شکم یه ماهی سر کردن.»

مولاندر با قدم‌های سنگینی در بین علف‌ها به دنبال سیب‌های بیشتری گشت. «از کجا میدونی که زندگی نکردن؟ باید خودت اون پایین تو شکم ماهی باشی تا بتونی قسم بخوری که اونا این کارو نکردن. یه مرد با یه قصه، آره ممکنه یه آدم به این بخنده، اما وقتی پاروزن‌هایی از چارتا کشتی مختلف به چهار زبون متفاوت یه داستان رو تعریف کنن . . .»

آرمن اصرار کرد، «قصه‌هاشون مثل هم نیست. اژدها تو آشایی، اژدها تو کارث، اژدها تو میرین، اژدهای دوتراکی، اژدهایی که برده‌ها رو آزاد می‌کنه . . . ماجرای هرکدوم با اون یکی فرق داره.»

«فقط تو جزئیات.» مولاندر در هنگام مستی یکدنده‌تر می‌شد، حتی در حالت عادی هم کله‌شق بود. «همشون از اژدهاها و یه ملکه خوشگل و جوون حرف می‌زنن.»